



# قصه معلم قصه گو

درباره اسماعیل آذری نژاد، فعال فرهنگی اهل کهگیلویه و بویراحمد، که دغدغه اش آموزش مهارت های زندگی به بچه هاست

جذاب ترین قسمت کار اسماعیل آذری نژاد و دیگر مربی های خانه بلوط، فعالیت های آموزش نشان نیست. جذاب ترین قسمت هنوز از راه نرسیده است. جذاب ترین قسمت داستان قرار است در آینده رقم بخورد و می توان ردیای نورانی و امیدبخش آن را از همین امروز در بزرگ شدن و قد کشیدن بچه ها دید. بچه هایی که ریشه های آن ها دارد با آموزه های بزرگی چون مهریانی و دوست داشتن و احترام گذاشتن آبیاری می شود و همه این ها را، نه با شعارهای تو خالی، بلکه در عمل و در گروه و با کارهای گروهی می آموزند. قشنگ ترین قسمت قصه بچه های خانه بلوط در روستاهای کهگیلویه و بویراحمد، آینده گرم و درخشان وطنی است که در دهره آن دارد با همت بلند خودشان شکل می گیرد و قوام می یابد. اسماعیل آذری نژاد و باقی مربی ها همان کسانی هستند که دارند همه تلاش شان را می کنند تا آینده این مملکت را خود بچه های شان آباد کنند. خانه ای راه

انداخته اند - مدرسه ای البته - که به سیستم آموزشی و همه سازوکارهای فرسوده و قدیمی آن پشت پا زده و یک تنه استعدادیابی می کند، مهارت یاد بچه ها می دهد. آن ها را برای دنیای بزرگتری که با کار و درآمد عجیب شده آماده می کند و هم زمان روی ارزش های فردی چون اعتماد به نفس و سخنور بودن آن ها کار می کند. شعارش دانایی و توانایی است در کنار هم. شعارش توپ است و رنگ و قصه که یعنی بازی می کنیم و زیبایی خلق می کنیم و یاد می گیریم. کارش این است که توی کهگیلویه و بویراحمد، میان روستاهای کم برخوردار، در دشت و دمن ها و میان بچه های آن حوالی پدرخرد و یا هم کاری و تعالیم بایکدیگر روزگار بگذرانند. مدت هاست، خیلی مفید و مختصر، فعالیت هایی را که انجام می دهد، در صفحات شخصی اش در شبکه های اجتماعی بازنشر می کند. چند خطی می نویسد و عکس و فیلم هایی هم ضمیمه اش

روزنامه نگار محبوبه عظیمی راد

می کند. از این می گوید که کتاب دست بچه ها می دهند، بازی می کنند، نقاشی می کنند، نمایشگاه برگزار می کنند، اردو می روند، داستان می نویسند و هزارویک قلم کار دیگر انجام می دهند. خیلی وقت ها برای انجام این فعالیت ها بزرگ ترها را هم داخل می کنند. مادرها هم نقاشی می کنند کنار بچه ها یا باهم آشپزی می کنند. مربی ها خیلی وقت ها کلاس های آموزشی مهارت های فردی و بهداشتی و محیطی را هم به خانواده ها آموزش می دهند و خودشان هم آموزش می بینند البته. آذری نژاد که چند وقت پیش بی آنکه بداند و بخواهد، به دلیل فعالیت های فرهنگی اش از ایکس (تویتر) تیک آبی گرفته بود. در یکی از توئیتهایش خطاب به خیران مدرسه ساز نوشته بود: «شما جریان قدرتمندی هستید. لطفا آموزش و پرورش را تحت فشار قرار دهید. روند موجود نظام آموزشی مدارس، ویران کننده ایران و کودکان است. اصلاح نظام آموزشی و

شیوه جذب معلم را مطالبه گری کنید. وگرنه هزینه هایی که بابت نظام آموزش می کنید هدر روی است.» یک مرتبه دیگر هم گفته بود: «تا زمانی که آموزش و پرورش دغدغه تغییر نظام آموزشی و ارتقای کیفیت را ندارد هزینه کردن ائتلاف سرمایه است. نهاد آموزش ما یک ویرانه است.» فحش هم می خورد البته بابت کارهایش. لایه لای حرف و حدیث هایی که توی توئیتر می نویسد، یک مرتبه توصیه یکی از اساتیدش را یادآوری کرده بود و وقتی که از قم برمی گشته است به دیارش: «فحش می خوری، جواب هیچ فحشی را نده.» و حالا مدت هاست بر همین رویه کار کردن و سکوت کردن تمرکز می کند و جلمی رود. باری دیگر در یکی از مصاحبه هایش گفته بود در حد توان خودش چراغی دانشش گرفته تا تاریکی هایی را که می بیند روشن کند. چراغی که هم امروز جلوی پای بچه های بسیاری را روشن می کند و هم هرچه بیشتر می گذرد شعله هایش قوی تر و بزرگ تر و نورانی تر می شود.

اگر زحمتی نیست به من اجرت بدهید  
 من به پول نیاز دارم. می‌خواستم تخت  
 خرم کمد بخرم و موبایل و لباس  
 جدید استقلال بخرم. سه‌تا رانم و  
 پدرم گفت باشد. خانه دارو ما هم رنگ  
 زدم. بعد نوبت حساب و کتاب شد. بابا  
 صبردارو تو من قرار شد به پول  
 بدهد. وسط جای خوردن عصانه بود می  
 گفت که آن پیشنهاد عجیب را داد و من مدتی  
 فکر کردم که منظوروش چیست. پدرم  
 گفت: بذار با همی برات نیم‌ساعت  
 تفهیدش و بعدی نیست شاه  
 تفهیدش ولی که سرمایه عجیب. یک  
 عجیب و از نشانه‌های معمول بودن ی  
 در باب میست. نیم‌ساعت از زعی از اب  
 قات که در دل هفته از دل یعنی ا  
 در طول یک هفته که هفت شبانه روز

که آن روزها باختران نام گرفته بود.  
در غیاب همسر از فرزندان و خانه و  
زندگی اش هم مراقبت می کرد.  
زمستان سال ۱۳۶۵ پدر در جبهه  
درشت و ارتعاضات پیرپرف آن منطقه  
موجود شد و به دلیل انباشت چندین  
متر برف نتوانست به پشت خط بیاید و  
ما را از وضعیت خود خبردار کند. بیش از  
یک ماه تا زمانی که یکی از همزمانش  
توانست از کوه پایین بیاید و از طریق  
همسایه ما را از زنده بودن پدر مطلع ک  
بی خبری ما گذشته ادامه یافت.

مفقودی پدر در زمستان های سرد سال ها، میب و موشک هایی که بی و ناخواندانه شهرها را نشانه می بر سر مردم فرو می ریخت، کمبود سو و ملوژات و اوراق و به تبع شرایط جنگ مادرم را تنگ تر می کرد.

آن شب تا صبح برف بارید و مادرم تخت خانه حیاط دار و شمالی بود. مادر تمام تلاش می کرد بیاور و کردن مرتب و باز نگه د مسیری باریک تا پشت در را بسته شدن و خرمان از خانه خلوتگری می شنید.

نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم! دل پیستی  
یا اوستی که هرچه هست من به این خاک  
سحق نشدم. مارا... نسل سوخته، من لقب  
داده‌اند اما من می‌گویم نسل دل سوخته و وطن  
هرجاکه باشم و هرگسیتی هرچه بگویم من دل  
برای سرزمین سبز و سفید و سرخم پرمی‌کنشد  
و آن را هیچ بهشت هفت رنگ و هزارهائی که  
نیاناکم پدرم، من و فرزندانم و... هروا نمی‌سام  
وقتی هرپای افراتمان به پهای جان شیرین  
چنگیده‌ام و می‌چنگیم و آزادی و آبادی این  
دیار آزاد پرور با فرهنگی دیرینه را، بر رفاه  
و سادگی بیگانگان تاخت زده و نمی‌زنیم  
سی‌وادی سال پیش در میانه دهه ۶۰  
خوشبختی و بجزوه چنگ تحمیلی صدامیان  
علیه ایران، پدرم که معلم بود به اتفاق تعدادی  
از شاگردانش مانند بسیاری از مردان این  
سرزمین، داوطلبانه راهی جبهه شدند تا  
جانانه از خاک و ناموس خوددفاعی مقدس  
را در پیش گیرند.

آن روزها من و برادریم که سن و سال بودیم و  
مادریم که آموزگار بود ضمن حفظ سنگر علم و  
دانش برای آزادی فرزندان سرزمینم و زیر  
سایه بمب و موشک باران‌های شهر کرامشاه